

که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند
خوابند من در هر چند عمل کردم
از این پس خطبه بخوانم **و**
از صحبت و دوستی برنجی که خلاق و بدم
خدا عابد عظیم همز و محال بیند
خاسرم کار و بانشو که نماید بگو و شوم
شوی چشم تابان تا غیب مرل من نماید
حکایت یکی در مسجد سجده بر بطوع
بانک نماز گفتی با دانی که مستغاده را
از وفات بودی صاحب مسجد امیر
عادل بود و بنیک سیرت و بی خطی است
که دل از آنرا ده شود گفت ای جوان مرا
این مسجد را مؤمنان و دلیم هستند که
هر یک از ایشان را پنج دینار او را را
و تیرده دینار میدهم تا بجای دیگر
سوی برین اتفاق افتاد و فرست
بعد از مدتی پیش امیر با نر آمد

و

و گفت ای خداوند بر من حیف کردم
بد و بیارم از این بقعه روانه کردم
از آنجا که آمده ام بر ضعیفان که بیست
دینار میدهند تا بجای دیگر بروم
قبول نمکنم امیر چند بد و گفت از این
ناشنائی که به نجاه دینار هم را ضعیف
حق بلندند **و** بیست کس را
نرویی خاسرا کل جنایت بانک
در شب یونی خلد در **حکایت**
ناخوشی او را زی بیانک بلند فرست
محو اند صاحب دلی بر و بگشت
و گفت ترا مشاخره چند است
گفت هیچ گفت چرا زحمت خود میدی
گفت از این خدا میگویم گفت از این خدا
مخو **و** که تو فرست بدین خط خوانی
بیری را و بی از مسلمانان **و**
و **حکایت** حقی میمند

و گفت ای خداوند بر من حیف کردم
بد و بیارم از این بقعه روانه کردم
از آنجا که آمده ام بر ضعیفان که بیست
دینار میدهند تا بجای دیگر بروم
قبول نمکنم امیر چند بد و گفت از این
ناشنائی که به نجاه دینار هم را ضعیف
حق بلندند **و** بیست کس را
نرویی خاسرا کل جنایت بانک
در شب یونی خلد در **حکایت**
ناخوشی او را زی بیانک بلند فرست
محو اند صاحب دلی بر و بگشت
و گفت ترا مشاخره چند است
گفت هیچ گفت چرا زحمت خود میدی
گفت از این خدا میگویم گفت از این خدا
مخو **و** که تو فرست بدین خط خوانی
بیری را و بی از مسلمانان **و**
و **حکایت** حقی میمند